

نشـِـرِـه کلک خیال



زندگی نامه
حمیدی شیرازی

انواری در تاریکی

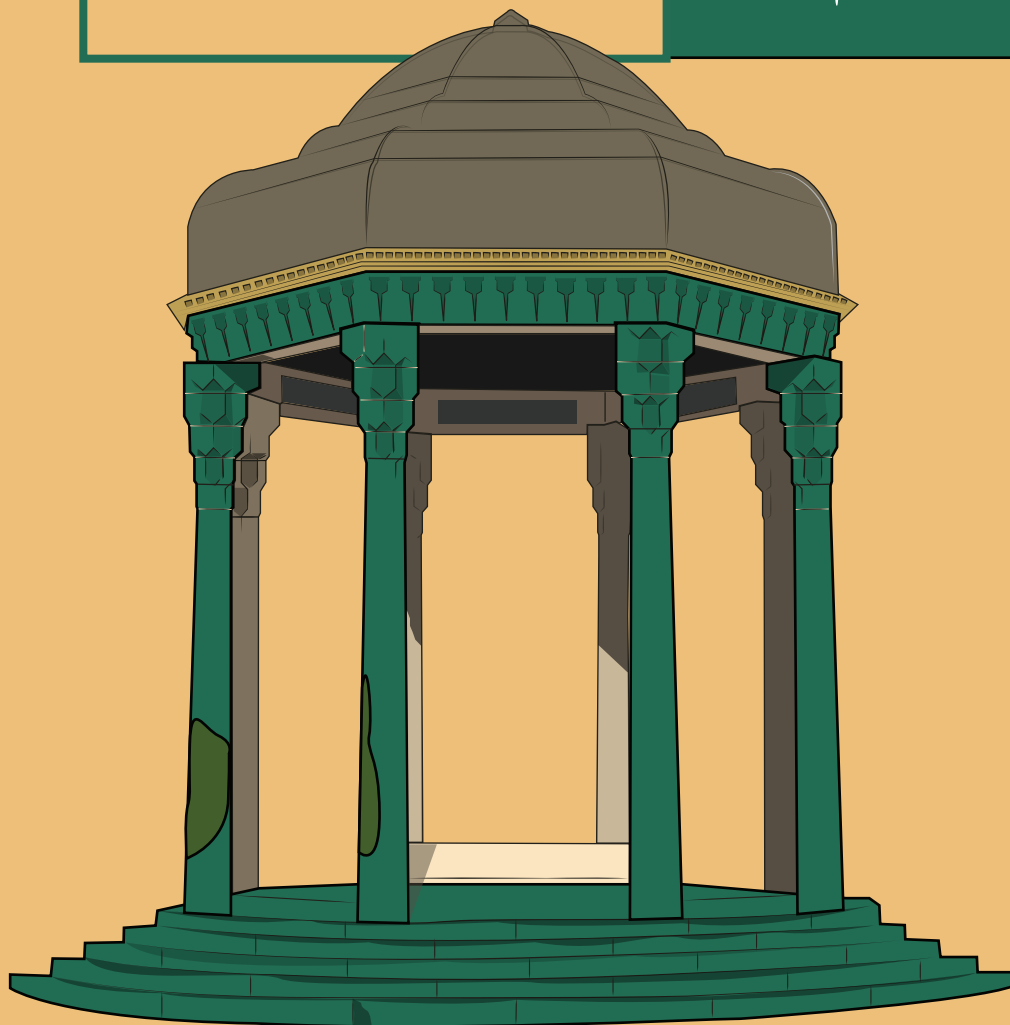


ویژـه نامه
روز معلم

به نام خدا

تقدیم به

مهدی حمیدی شیرازی



همه یارانم به پریشانی که سیه شام و سحری دارم
دل من! این نکته تومی دانی که به تاریکی قمری دارم
چمنی دارم، سمنی دارم، گل سرخ ویاسمنی دارم
بتک سیمینه تنی دارم، زبتان تابنده تری دارم
بخدا ای لعبت افسونگر! بخدا ای شوخ پری پیکر
بخدا ای دختر سیمین بر! که مهی در هر سحری دارم
بخیالت داده جمالت را، به نهان بوسیده خیالت را
ز لبش بشنفته مقالت را، خود از این ره با تودری دارم
سمنم بودی، چمنم بودی، گل یاس و سمنم بودی
همه شب ورد دهنم بودی، که بشیرینی شکری دارم
تواگر ماهی، تواگر شاهی، تواگر زیبنده دلخواهی
ز غمت با مرغ سحر گاهی، به نهان سحری و سری دارم
چه خطا دیدی؟ چه جفا دیدی؟ چه بغیر از مهر و وفا دیدی؟
که چو گل بشکفتی و خندیدی چو بدیدی چشم تری دارم
تو و دل بازی، تو و غمازی، تو و طنازی تو و ناسازی
من و در عشق تو سخن سازی، که بتی سیمینه بری دارم
خبرم ز اسرار نهان کردی، سخن خود ورد زبان کردی
دل و دین در پای خسان کردی، بتو دعوی مختصری دارم
چه شد آن چشمان گهر ریزت؟ چه شد آن فریاد سحر خیزت؟
چه شد آن پیغام دل انگیزت؟ چه از آنها بار و بری دارم؟
همه گویندم که رهایش کن، گله گرداری بخدایش کن
دل و دین فارغ ز جفایش کن، چه کنم؟ من گوش کری دارم



احمد ظاهر

آواز خوان اهل
افغانستان



بشنوید
با صدای
احمد ظاهر



شناسنامه

ویژه نامه روز معلم (نشریه کلک خیال)

صاحب امتیاز: انجمن علمی زبان و ادبیات فارسی

(دانشگاه شیراز) نرجس کیانیان راد

سردبیر: آرمین زارع، نرجس کیانیان راد

مدیر مسئول: پریا رحیمی

استاد مشاور: محمد حسین امانت

هیئت تحریریه: آرمین زارع - پریا رحیمی - رحمان

زارع - فاطمه نامداری - مریم معقولی - محمدپارسا بامری

ویراستار: آرمین زارع، نرجس کیانیان راد

با تشکر از: عذرا موری

طراح جلد و صفحه آرا: ریحانه مستاجران



یادداشت ها و مقالات

زندگی نامه حمیدی شیرازی _____ ۱

تصادف یا برنامۀ؟ _____ ۲۳

استاد ادب _____ ۳۳

انواری در تاریکی _____ ۳۴

روشنایی همه از توست _____ ۳۴

بخش خاطره و داستان

فلش بک _____ ۲۶

درس شوق _____ ۲۹



نرجس کیانیان راد

دانشجوی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه شیراز



پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر جور استاد به ز مهر پدر
سعدی

معلمان به عنوان یکی از تأثیرگذارترین اقشار جامعه با تربیت و پرورش کودکان و جوانان، آینده و دورنمای جامعه را مشخص می کنند و سرانجام یک کشور بیشتر از هر چیز مقرون عملکرد استادانش است. این ویژه نامه به پاسِ قدردانی و گرمای داشت تلاش های بی وقفه و ارزشمند استادان و معلمان عزیزمان منتشر می شود.

این ویژه نامه فرصتی است برای نگاهی متفاوت به دنیای آموزش! نه تنها آموزش بلکه پرورش انسان هایی که در روزگاران نه چندان دور، هرکدام به نوبه خود نقشی ایفا خواهند کرد. از ابتدای زندگی تا کنون، با معلمان بسیاری روبرو شده ام که هر کدام در باطن نقشی حیاتی داشته اند. معلمی روح انسان را پرورش می دهد، معلمی نگارنده نگارِ ذهن و جان است. در این ویژه نامه علاوه بر یادآوری و بیان شمه ای از الطاف و زحمات استادان، انتقاد هایی نیز در زمینه آسیب های نهاد آموزش و پرورش و نقدی بر سیستم آموزشی کشور ارائه شده است. می دانید که استادان و معلمان ارزشمند ما هرچقدر که تلاش کنند اما در یک سیستم آموزشی که چهارچوب های مناسبی ندارد ممکن است تربیت و وظیفه مهم انتقال ادب به نسل جدید با مشکلات گسترده ای روبرو شود.

یاد معلمانی دلسوز همچون مهدی حمیدی شیرازی زنده باد! و استادانی که از بُنِ جان، عشق را بر ظلماتِ وجودِ خامان تاباندند.

با همکاری دوستانِ خوبم در نشریه، تصمیم گرفتیم که این شماره را به جناب آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی و روانِ شاد ایشان تقدیم کنیم. قسمتی از این ویژه‌نامه به شخصِ ایشان اختصاص دارد که امیدواریم همراهان ادب‌دوستان این بخش را مطالعه کنند. اکنون که بهاران است و سبزی بر سبزی افزوده شده است خرسندیم که استادانِ ما بهارِ ما هستند و شاکریم که سعادتِ بودن در کنار خانواده معنویمان را داشتیم؛ چراکه آنان دانهٔ عشق را در جانمان پرورش دادند و این زوال ناپذیرترین تعبیه شدهٔ هستی است .

با این سخن مولانای جان‌شمارا به ادامهٔ مطالعهٔ این ویژه‌نامه دعوت می‌کنم :



نارِ خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
گرتو سنگ صخره و مرمر شوی چون به صاحب دل رسی گوهر شوی



که به تاریکی قمری دارم

شرح حال و زندگانی دکتر مهدی حمیدی شیرازی
نویسنده: مریم معقولی

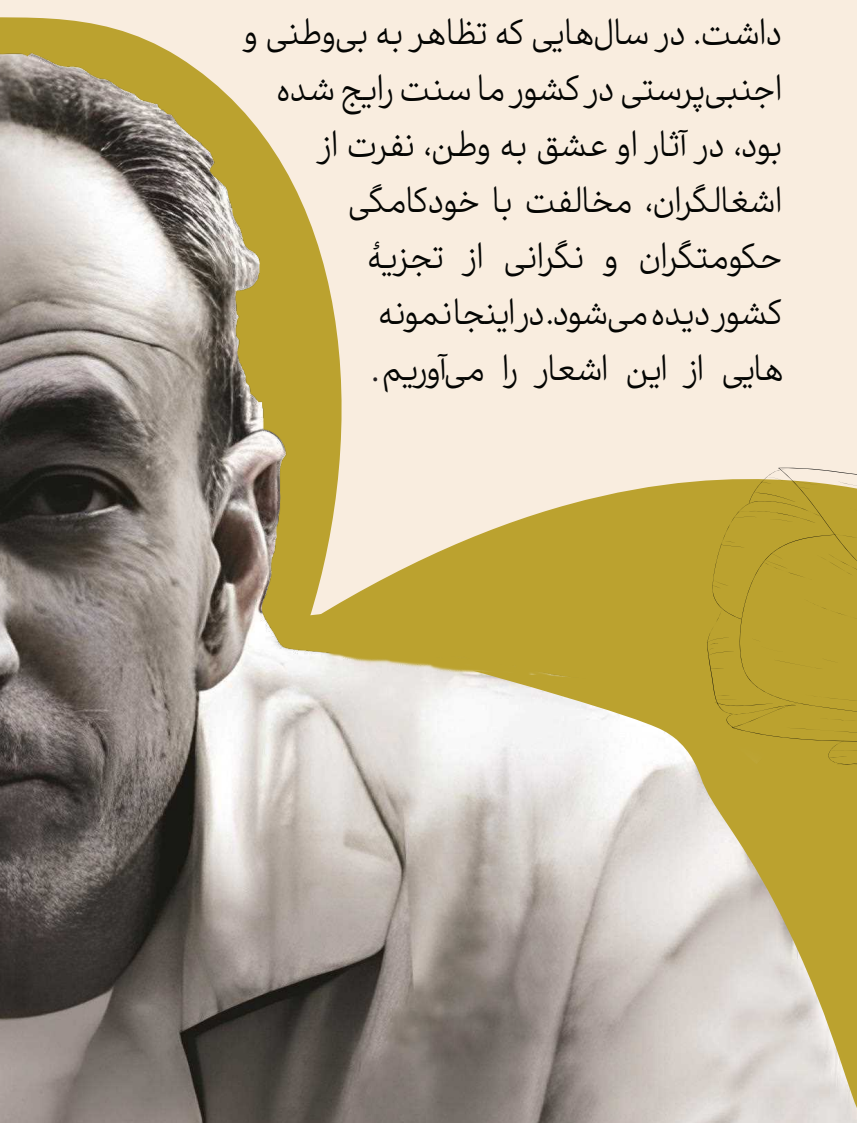
این مقاله از کتاب شبه‌خاطرات نوشته دکتر* علی بهزادی تلخیص و اقتباس شده است .
دکتر حمیدی روز چهاردهم اردیبهشت ماه سال 1293 خورشیدی در شهر شیراز دی ده به جهان گشود. خانواده وی از 750 سال قبل در شیراز ساکن بودند. او دوران دبستان و دبیرستان را در زادگاه خود به پایان رساند و در سال 1313 برای ادامه تحصیل به تهران رفت. پس از اتمام تحصیل برای انجام خدمت نظام به دانشکده افسری رفت. ظاهراً در این مدت ناملایمات زیادی ادی دید. رفتار خشن بعضی از افسران نسبت به سربازان، در روح حساس او اثر گذاشت. شعرهایی که در این ایام سروده نیز شاهد این مدعا است .

حمیدی پس از پایان خدمت نظام در شیراز ماندگار شد و به عنوان دبیر ادبیات به خدمت وزارت فرهنگ درآمد. سرانجام در تیرماه 1328

موفق به اخذ درجه دکتری ادبیات از دانشگاه تهران شد و سالها به تدریس در دانشگاه پرداخت. او به تدریس عشق داشت اما به ریاست علاقهای نداشت. چنانکه وقتی به او پیشنهاد شد ریاست دانشگاه شیراز را بپذیرد، قبول نکرد .

عشق به میهن

دکتر حمیدی مردی وطن دوست و آزادی خواه بود. نسبت به شعر کهن فارسی تعصب داشت. در سالهایی که تظاهر به بی وطنی و اجنبی پرستی در کشور ما سنت رایج شده بود، در آثار او عشق به وطن، نفرت از اشغالگران، مخالفت با خودکامگی حکومتگران و نگرانی از تجزیه کشور دیده می شود. در اینجانب نمونه هایی از این اشعار را می آوریم.

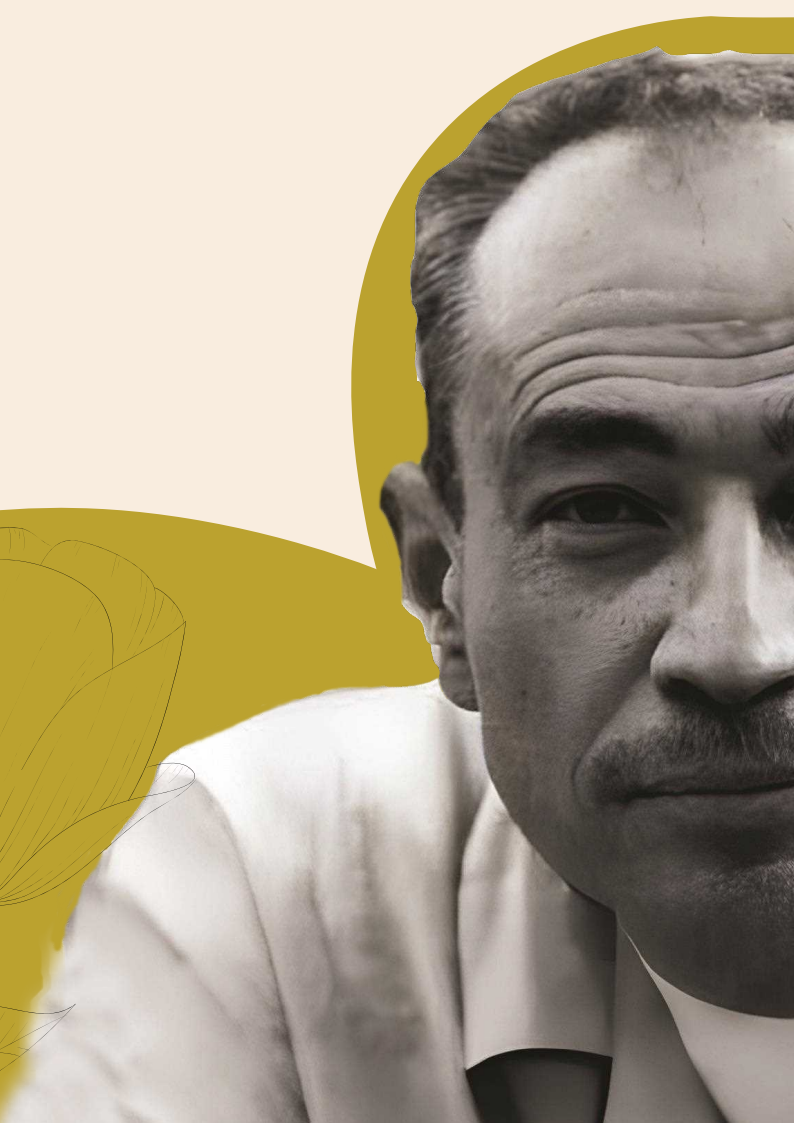


حمیدی چکامه زیر را که (ایران چه میگوید)
نام دارد در سال 1324 سرود :

ای خدا ای آسمان ای آسمانها ای خدایان
همنشین سنگ خاراکی شود؟ کی شد سبویی
من هنوز از طاق بستان دارم از عدلی نشانی
من هنوز از تخت جم دارم ز فری گفتگویی

عمری گذشت و لشکر در جازد
چادر به کوه و خیمه به صحرازد
عشق عقب نشست و چرخیدن
پیوسته کرد و دأی —م در جازد
سرمست بود و بیهوده میچرخید
با این گمان که طعنه به دنیا زد
فرهنگ سخره کرد و سپه پرورد
کشتی شکست و غوطه به دریا زد

رسالت خود میدانست که برای دفاع از آن با
هواداران شعر نو مبارزه کند. در سال 1324
خورشیدی حمیدی چکامه مفصلی در انتقاد از
نیما و شعر نو سرود که قسمت کوتاهی از آن را
در این جا ذکر میکنیم :





مفاخرات وی را از زمان جوانی تا سنین کمال
از میان آثار او می‌آوریم
دوستان عزیز ما، کسانی که با ادبیات شرق و»
غرب آشنایی کامل دارند به مامی‌گویند که دیوان
اشک معشوق تو اثر منظومه شگفت انگیز
است که از آثار هوگو در عظمت پیشی گرفته‌ها و
همچنین خطاب به خوانندگان کتاب پس از
یک سال در چکامه‌ای خودش را در شاعری از
منوچهری دامغانی بزرگتر معرفی می‌کند :

به شعر اگر چه کسی آشنا چونیمانیست
به غیر شعر خالفی میانه‌مانیست
سه چیز هست در او وحشت و عجایب و حمق
سه چیز نیست در او وزن و لفظ و معنا نیست



خواندند کتاب من و گفتند که همتاست
با شعر منوچهری، اشعارِ ترِ من
استاد منوچهری، کوچکتر از آن است
کاید به سخن اندر شمر من

دکتر حمیدی و مفاخره

از جمله انتقادهایی که مخالفان دکتر حمیدی
از او میکردند، تعریف و تحسین یا به اصطلاح
ادبی مفاخره‌هایی بود که حمیدی جایجا ی
شعرش از خود، از شعر خود و از دانش و
شاعری خود میکرد .

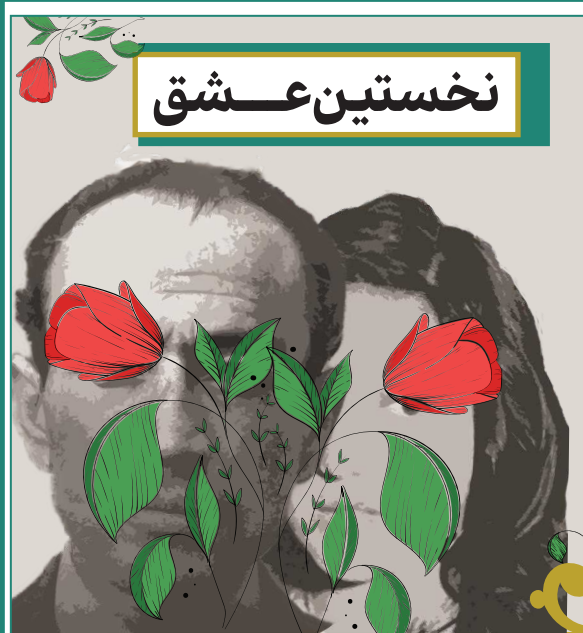
امیری فیروزکوهی درباره وی چنین مینویسد :

بسیاری از معاصران تنها ایرادی که بر حمیدی
میگیرند غلو و تعریف و تمجید از خود است.
مفاخره و منافسه باب بزرگیست در ادبیات
فارسی که حتی بزرگترین شعرای اخلاقی ما
مانند نظامی به آن لب گشوده و در مقام
تمجید و تعریف خود را به عرش برین برده
اما به راستی مگر حمیدی درباره خود چه گفته
بود که باعث آن همه اعتراض شد و دوستان را
به دفاع وادار کرد؟ ما در اینجا چند نمونه از

نخستین عشق خود بود که به خدمت نظام فراخوانده شد. در تمام این مدت عشق خود را از یاد نبرد ولی ازدواج را به خاتمه خدمت و ادامه کار در فرهنگ موکول کرد.

در پاییز سال 1318، بعد از افتتاح مدارس و شروع کار مهدی حمیدی به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستان‌های شیراز، تحول سرنوشت سازی در زندگی وی به وجود آمد. او در این زمان در چند دبیرستان پسرانه و دخترانه تدریس می کرد. یکی از دبیرستان‌های دخترانه شیراز، مهرآیین نام داشت که مشهورترین و معتبرترین دبیرستان شهر بود و شاگردانش دختران نخبه شیراز بودند و از نظر موقعیت اجتماعی، خانوادگی، امکانات تحصیلی و زیبایی سرآمد بودند. اما دبیر جوان که دل در گرو عشق همکلاسی خود داشت به این چیزها توجهی نمی کرد و در رویاهای خود به سر می برد. به تدریج حمیدی حس کرد در یکی از کلاس‌های دبیرستان مهرآیین، دختری زیبا و دلفریب به نام منیژه که حمیدی بعدها او را با صفت شوخ و فتان معرفی کرد، بعد از آمدن او به کلاس زودتر از دیگران از جا برمی خواست و دیرتر از سایرین می نشست، بیشتر از همه سوال می کرد، پرسش هایش دارای گوشه و کنایه‌هایی بود که در سوال‌های دیگران دیده نمی شد. انشاهای او هم مفصل و پرشور و پر از احساس بود و درباره هر موضوعی که می نوشت در آخر اشاره‌ای به عشق و شعر و شاعری می کرد.

اما فقط همین‌ها نبود منیژه برای آنکه بر چهره جدی دبیر ادبیات لبخند به نشاند، همیشه نکته‌های شیرین می گفت و در آخر لب‌های دبیر کمی به خنده باز می شد. هر روز یک شاخه گل سرخ و اگر گل سرخ نبود یک گل فصل‌روی میزد دبیر



حمیدی از سال 1313 برای ادامه تحصیل در دانشسرای عالی به تهران رفت. در آنجا زیر نظر اساتید نامداری مانند بدیع الزمان فروزان‌فر، احمد بهمنیار، علی اصغر حکمت، عباس اقبال، رشید یاسمی، سعید نفیسی، لطفعلی صورتگر و... پرورش یافت. همه فاضل بودند و در رشته‌های تخصصی خود بی نظیر و بیشترشان نیز شاعر بودند. به این سبب او شیفته ادبیات به ویژه شعر شد. در این زمان شعرهایش را گذشته از روزنامه های شیراز، در ماهنامه‌های ادبی تهران هم چاپ می کردند.

دکتر مهدی حمیدی در شماره 23 مجله سیاه و سپید در گفتگویی با گزارشگر مجله، اعتراف کرد که برای نخستین بار هنگام تحصیل در دانشسرای عالی عاشق یکی از همکلاسی‌های خود شد. عشق این دختر کتاب «شکوفه‌ها» را به ثمر رساند.

مهدی حمیدی در سال 1316 با عنوان شاگرد اول، از دانشسرای عالی فارغ التحصیل شد و به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و برای تحصیل به شیراز رفت. او همچنان در فکر ازدواج با

عشق بزرگ

از این زمان دوره تازه‌ای در زندگی مهدی حمیدی آغاز شد. از یک سو عشق چند ساله‌ای که در وجود او ریشه دوانده بود و از سوی دیگر عشقی که تازه شکوفا شده بود. آن عشق دیرپای بود اما معشوق دور بود. این عشق تازه و معشوق در برابر نظر تردید او مدتی به طول انجامید اما حمیدی سرانجام در یک کشمکش درونی سخت و رنج‌آور وفاداری را کنار گذاشت؛ دانشجوی همکلاسی را فراموش کرد و منیژه دانش آموز را برگزید. و حتی خیلی زودتر از آنچه خودش فکر می‌کرد و منیژه می‌اندیشید، او توانست عشق پیشین خود را به کلی به دست فراموشی سپرد و عاشق منیژه شود. شیراز در آن سال‌ها شهر کوچکی بود و خبرها زود منتشر می‌شد. پدر و مادر دختر هم سرشناس بودند و حمیدی از خانواده‌ای مذهبی بود. در آن سال‌ها معاشرت آزاد دختر و پسر پذیرفتنی نبود. به همین دلیل خانواده‌های آن دو موافقت کردند طی مراسمی با هم نامزد شوند تا جلوی حرف مردم گرفته شود و بتوانند بیشتر با هم به گفتگو بپردازند.

این دوره پرسوز و گدازترین دوران زندگی این عاشق و معشوق بود. هر روز پس از پایان کلاس در خانه یا در کوچه‌باغ‌های شیراز در روز روشن یا شب‌های مهتاب و یا تاریک، یکدیگر را می‌دیدند و درباره زندگی مشترک

ادبیات می‌گذاشت. آقای دبیر وارد کلاس می‌شد، گل را می‌دید، آن را می‌بوئید، از کلاس تشکر می‌کرد. اما کم کم شاگردان به او فهماندند که گل‌ها را منیژه می‌آورد. مدت زیادی طول نکشید که دبیر جوان متوجه اشارات و کارهای دختر جوان شد. اما او شاعر بود و احساساتی. احساسات را لازمه جوانی می‌دانست و منیژه هم دختری جوان بود. از آن گذشته حمیدی عاشق بود. به این سبب حمیدی دیرتر از همه ماجرای را که می‌خواست به وقوع بپیوندد را پذیرفت. دختر مانند همه عاشقان، تحمل نداشت راز دل را در سینه محفوظ نگه دارد. نخست رازش را به دوست محرم خود گفت و او هم این راز را برای دوستان محرم خود بازگو کرد. به این ترتیب در همان اوایل سال تحصیلی شاگردان کلاس و بعد همه دبیرستان از ماجرا آگاه شدند.

وقتی زن عاشق شود مرد جز تسلیم چاره‌ای ندارد. دختر در عشوه‌گری و دلفریبی شوریده‌سر بود و می‌دانست که چگونه از استادش سوال کند و سوال‌ها را به کجا بکشانند که بوی عشق از آن به مشام برسد. به این ترتیب کلاس درس شده بود جلوه‌گاه عشق آن دو. دیگران با لبخند نظاره‌گر این مناظره‌ها بودند و منتظر آنچه که خواه ناخواه روزی می‌بایست روی بدهد و سرانجام شد آنچه می‌بایست بشود.

آینده صحبت می‌کردند و برنامه‌هایی می ریختند. حتی به این توافق رسیدند که فرزند اولشان دختر باشد و نام او را هم ثریا گذاشتند!

برای اینکه به این عشق و شیدایی بهتر پی ببریم، هیچ چیز گویاتر از شعرهایی که حمیدی برای منیژه سروده نیست. او هر هفته سه چهار منظومه درباره منیژه می سرود و در زیر هر شعر تاریخ روز را می گذاشت. او چون می‌دانست منیژه از ماجرای عشق پیشینش آگاهی دارد، در شعر «برای نامزد» ضمن اظهار عشق و دلدادگی به معشوق، به منیژه اطمینان داد که عشق گذشته را به دست فراموشی سپرده و دلبرانی را هم که خریدار او و شعر او هستند به خاطر عشق وی از خود رانده است.

عشق و شوریدگی این دو دل داده پس از رد و بدل کردن انگشتی نامزدی به اوج خود رسید. اما منیژه مانند هر معشوقی عاشق را فقط برای خودش می‌خواست. در آغاز با آنکه مهدی حمیدی با او پیمان بسته بود که عشق پیشین را به فراموشی بسپارد، شک منیژه روز به روز بیشتر می‌شد. او فکر می‌کرد شاعران عاشق‌پیشه هستند؛ حمیدی هم شاعر است هم جوان و هم مجرد. از طرفی از کجا معلوم که حمیدی عشق نخستین را از یاد برده باشد؟ با این اندیشه ها بود که او را به بی‌وفایی متهم کرد.

مهدی حمیدی در دفاع از خود سرود:



گله ها کرد ز من لعل لب یار همی
کز چه او را نشدم هیچ خریدار همی
وای بر من من اگر راز دلت دانستم
کی به جز روی تو دیدم به دگر یار همی



مهرتابان من ای دلبر سیمین تن من
ای بهار من ای سروسمن پیکر من
شاعرم طبع جوان دارم و گفتار جوان
دلبرانند خری دارم و گوهر من
لیک دادم به هوای سر زلف تو به باد
فیالمثل نقش دگر بود اگر در سر من

شاعر حساس و شوریده از این اعتراض‌ها و گله‌ها دچار اندوه می‌شد تا جایی که از بیم گسستن رشته محبت او آرزوی مرگ می‌کرد. روز بعد این شعر را که نشان از حسرت و حرمان داشت برای منیژه فرستاد:



نیست روزی که دل و چشم گهربارم نیست
نیست سالی که غمی تازه تر از پارم نیست
سیر از این عمر چو عمر گل کوتاه شدم
بروای عمر بروکز تو به جز خارم نیست

و صبح روز بعد این شعر را که تضمین غزل معروفی از سعدی است و نشان از تردید عشق منیژه دارد برایش نوشت:



اگر به عهد توام نیست اعتماد درستی
گناه عهد شکستن به من نبندی و مستی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشانندی و ننشستی

اما این‌ها همه بی‌فایده بود. منیژه دو روز بعد یک پیغام غیر منتظره برای حمیدی فرستاد:

به خاطر بی‌وفایی‌های تو به سبب هوس» بازی‌هایت به سفر می‌روم تا هم تو را با دلبران تنها بگذارم و هم خودم شاید در این «مدت بتوانم تو را فراموش کنم».

با دریافت این پیام حمیدی در تاریخ 24 بهمن منظومه بلندی به نام «آهنگ مسافرت او» گفت و برایش فرستاد:



پیغام داد ترک ستمگر برای من
ز جور من سفر کند و از جفای من
شیراز را که تنگ بر او گشته چون قفس
بگذارد از برای من و دل‌ریای من
حاجت به رفتن تو از این آب و خاک نیست
من می‌روم که جای تو هست ای ن، نه جای من

این ماجراها نه در کلاس درس پنهان ماند و نه در شیراز شعرپرور که مردمش مهدی حمیدی را می‌شناختند و اکنون مدتی بود که او را پژمرده و افسرده می‌دیدند و بر حزن و حرمان او دل می‌سوزاندند. از این زمان بود که یک دوران قهر و آشتی



تا نگوئی که به دام تو دلی بود اسیرم
 که من آن گرسنه بازم که تو گنجشک نگیرم
 شیرمردم که ز صیاد کمانگیر نترسم
 گر تو از خویش نترسی که من آماده تیرم
 گر فرومایه‌ای از مردن من «شادروان» شد
 او ندانست که من زنده‌تر آیم چو بمیرم

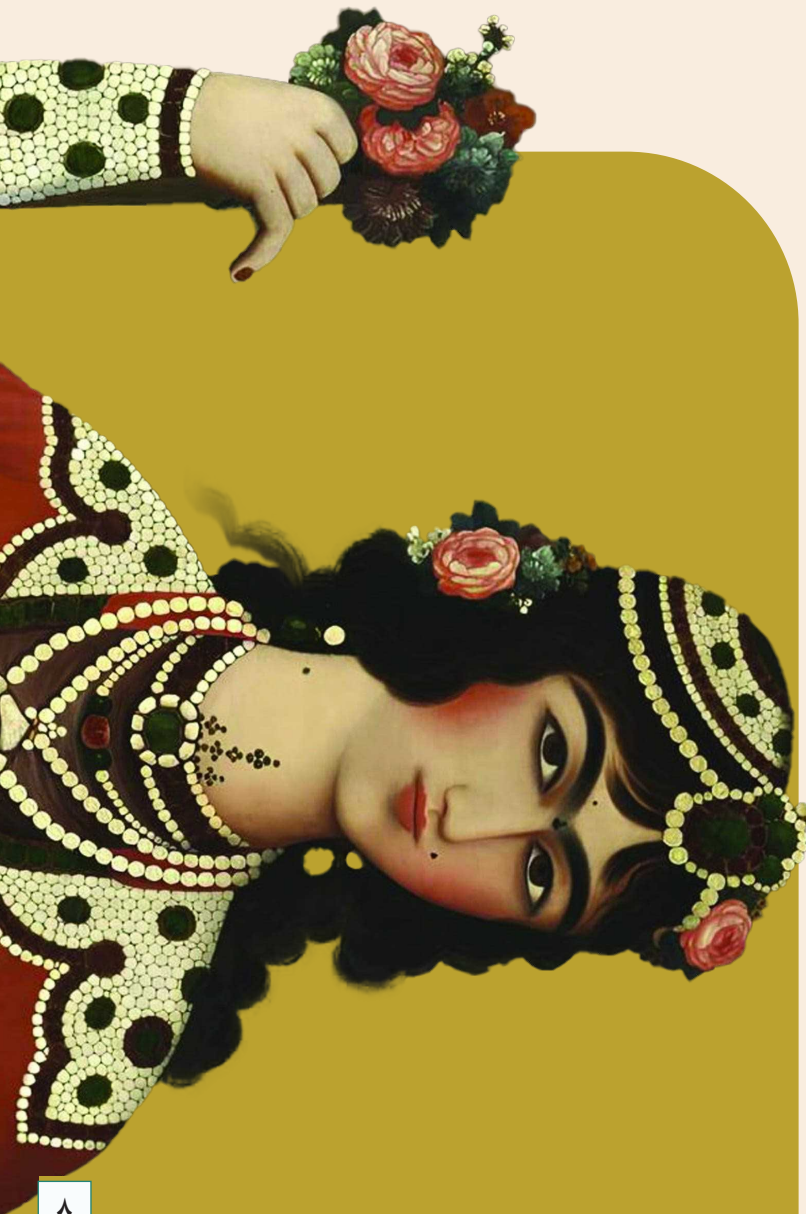
میان عاشق و معشوق شروع شد. حمیدی
 نخست تغییر خلق و خوی منیژه را از ویژگی
 از این زمان بود که یک دوران قهر و آشتی
 میان عاشق و معشوق شروع شد. حمیدی
 نخست تغییر خلق و خوی منیژه را از ویژگی
 های عشق می‌دانست. مگر در شعرهای
 عاشقانه بزرگان شعر و ادب سخن از بی
 وفایی و جفاکاری معشوق نیست؟
 مدتی بود منیژه نه به کلاس درس می‌آمد و
 نه در میادگاه حاضر می‌شد. در هفتم اسفند
 این شعر را برایش فرستاد و در آخر آرزوی مرگ کرد:



دلم به جای دگر دیده‌ام به جای دگر
 اسیر دیگری و در سرم هوای دگر
 دواى درد طلب کردم از حکیم بزرگ
 به غیر مرگ نجستم یکی دواى دگر

اما منیژه به خواهش‌های او توجه نکرد و
 حتی نامه مفصل پرسوز و گدازی را که
 حمیدی با شکستن غرور برای او فرستاد بی
 جواب گذاشت.

چون جوابی از منیژه نیامد، حمیدی تصمیم
 گرفت به او بی‌اعتنایی کند. روزهای بعد در
 شعرهایی که می‌گفت، اشاره‌ای به معشوق
 نمی‌کرد یا اشاره‌هایش مبهم، غیر مستقیم
 و ملایم بود. سپس برای نخستین بار به پدر
 دختر آن هم با ذکر نام او حمله کرد. حمیدی
 یک بار دیگر غرور خود را بازیافته بود :



دختر جواب این شعر را با لحنی غرورآمیز داد. مضمون پیام این بود که اگر روزی عشق خود را به شاعر هدیه کرده درحقیقت به او رحم کرده است. حیرت انگیز بود. آن همه عشق و شیدایی و اکنون این ادعا :



یغام فرستاد دگر باره بر من
آن گلبن من آن گل من آن گهر من
کای دوست جفاکار بدین گونه چرایی؟
کز من بگریزی و نیایی به بر من
با من اگر امروز نگویی و نخندی
فردا گوهر افشانی بر بام و در من

به هر حال منیژه از شاعر خواست اگر خطایی کرده او را ببخشد زیرا هرچه کرده به خاطر عشق او کرده چون گمان برده بود حمیدی کس دیگری را دوست دارد، خواسته بود از زندگی او خارج شود .
حمیدی با همه غروری که داشت برای به دست آوردن دل دختر و دل پدر او، چکامه‌ای طولانی سرود و برایش فرستاد :



بگذری گرز خطایی به هنر ای سرهنگ
آنچه کردم نکنم بار دگر ای سرهنگ
چند با من سر کین داری و پیکار که تو
غیر از این داری بسیار هنر ای سرهنگ
گر گناهی ز من افتاد به من خرده مگیر
به گناهند همه خلق سمر ای سرهنگ

باز به افسونگری بنای سخن کرد

هیچ نسنجید و گفت رحم به من کرد
گفت به من رحم کرد زآنچه که میگفت
دامن از خون دل عقیق به من کرد

این شعر طولانیست و شاعر در اندیشه دادن پاسخی سخت‌تر بود که پس از مدتی بی‌وفایی ناگهان منیژه با مهدی بر سر لطف آمد. پیغامی ملاطفت آمیز برایش فرستاد و گناه قطع رابطه را از شاعر دانست. بی‌تابی‌ها کرد و گفت اگر به سوی او باز نگردد به زودی در سوگ مرگ او گریان خواهد شد. حمیدی در شعر «هدهد سلیمان» در منظومه‌ای مفصل در این باره چنین سرود :

خشم و نفرت حمیدی را از عمل منیژه که
پدر او را مسبب آن می‌دانست از این شعر
که تضمینی از غزل سعدی است می‌توان
درک کرد.

ای شهره به خودسری و خونسردی

انگشتنما به ناجوانمردی

دیدي که جفا به جا نیاوردی

رفتی و خلاف دوستی کردی

با دختر خویش کینه توزیدن

وز گوهر عشق او نسنجیدن

ناچار ز خلق طعنه بشنیدن

خود کردن و جرم دوستان دیدن

رسمی است که در جهان تو آوردی

منیژه چند روز بعد از آشتی باز به دیدن
نامزد خود مهدی رفت و پس از یادآوری
عشق بزرگ خود و بستن پیمان مجدد در
مورد آینده، از او خواست اگر هنوز هم از او
گله‌ای دارد به دست فراموشی سپارد و آنگاه
برای اثبات عهد خود از او خواست هرچه
زودتر وقت ازدواج را تعیین کند. شاعر
عاشق تمام آن روز و تمام شب را در نشئه
این وعده شیرین گذراند. اما روز بعد خبر
یافت که نامزدش منیژه روز قبل یعنی
درست عصر همان روزی که صبح آن به
دیدارش آمده بود و با او عهد و پیمان ازدواج
بسته بود، بر سر سفره عقد نشست و با
جوانی ازدواج کرد.

درد و رنج حمیدی از بی‌وفایی معشوق به
جای آنکه روز به روز کمتر شود با گذشت
زمان بیشتر می‌شد. بعد از حمله به پدر
نوبت به دختر رسید. وقتی کارهای او را یک
یک از نظر می‌گذراند، خشمش زیاد و زیاده‌تر



می‌شد. در روز دوم تیر ماه 1319 وی منظومه
«بازیچه شیطان» را سرود:

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری

نه دست عشق به یاری دهم نه دل به نگاری
چه سود از آن همه محنت که پای کس به سرآید
نشسته بینمش آخر چو گل به دامن خاری
ندانم این دل شیدایی ات چگونه دلی شد
که چون گلش بسپاری به هر زمان به هزاری

چنگی بزن چنگی بزن بر چنگ زخم دیگری
نایی بکش نایی بکش از نی به نایم خنجری
ای دلبر خندان من جان من و جانان من
بازی مکن با جان من، من نیستم بازیگری
من کودک نادان نیم همبازی طفلان نیم
بازیچه شیطان نیم دانند نامم کشوری

شاید اگر دوران شوالیه‌گری بود، شوهر منیژه،
حمیدی را به دوئل دعوت می‌کرد؛ اما دوره
چنین کارهایی سپری شده بود؛ ولی چون
عاشق جفا دیده دست بردار نبود چاره را در
ترک شیراز دید. دست همسر را گرفت و
شیراز را ترک کرد. مهدی حمیدی هم ظاهراً
برای کاری مهم و در حقیقت برای آنکه تاب
دوری منیژه را نمی‌آورد، عازم پایتخت شد و در
آنجا روزی از آشنایان شنید که منیژه باردار است.

اما این شعرهای سوزناک دیگر در دختر که
اکنون به همسری جوانی ثروتمند درآمده بود،
تاثیری نداشت و همان روز همه یادبودها،
نامه‌ها و حتی انگشتی نامزدی حمیدی را
برایش پس فرستاد.

اکنون حمیدی خشمگین، زمین و زمان و خود
دختر و خانواده او را به باد انتقاد می‌گیرد. در
شعر «هرجایی» چنین می‌گوید

آتشم بر جان زدی بر جان زدی جانت نبخشم
پیش یزدان گریم و در پیش یزدانت نبخشم
سوختی جان و تنم زین گونه آسانت نبخشم
گر ببخشم هر گناهی را گناهانت نبخشم
داوریها را چه خواهی کرد پیش داور من
وای بر من وای بر من



عشق تازه و ازدواج حمیدی

همسری که حمیدی برای خود برگزیده بود، دختری بود از خانواده‌ای محترم و از خویشاوندان دور حمیدی به نام «ناهید افخم» که حمیدی در سفر آخرش به تهران او را دید و ناگهان دل بدو باخت و طالب ازدواج با او شد.

سرود نشان میداد از یافتن گمشده‌اش و از ازدواج با او راضی است و عشق جدیدش جای عشق پیشین را گرفته و از این پس پرونده عشق منیژه را باید بسته دانست. اولین چکامه ای که حمیدی درباره ازدواج خود سرود، (طلوع ناهید) نام داشت. او با استقبال از قصیده معروف فرخ سیستانی با مطلع:

به کام دل خویش یاری گزیدم
که دارد چو یار من امروز یاری

سرایش این گونه اشعار ادامه یافت و ادامه یافت تا ناگهان خبر رسید که منیژه فارغ شده و دختری به دنیا آورده است. وقتی حمیدی از جریان آگاه شد در شعری سخت به او تاخت. او ازدواج منیژه را می‌توانست ببخشد. باردار شدن او هم بخشیدنی بود؛ اما به دنیا آوردن یک دختر از نظر او غیر قابل بخشش بود! به همین سبب در بیشتر شعرهای خود از کودک به نام «بچه دیو» یاد می‌کرد.

مدتی بعد رفتار حمیدی نشان داد قصد دارد عشق خود را به دست فراموشی بسپارد؛ اما «ترانه اندوه» او که در سال 1320 منتشر شد نشان داد که همه تصویرها باطل بود:

همه یارانم به پریشانی که سیه‌شام و سحری دارم
دل من این نکته تومی‌دانی که به تاریکی قمری دارم

همه شهرهای ایران ماجرای این عشق را تعقیب می‌کردند و به این نتیجه رسیدند که این عاشق شوریده سرو پاک باخته که از نام و ننگ گذشته دست‌بردار نیست. اما در روز هفتم شهریور ماه 1321 در روزنامه سیاسی خورشید ایران خبری منتشر شد که همه آشنایان را متحیر کرد. خلاصه خبر چنین است:

آقای مهدی حمیدی شیرازی که همه با «اشعار ایشان آشنا هستند چند روز قبل، جشن عروسی داشتند. عروسی ایشان مسبوق به سابقه‌ای است که همه مردم شیراز از آن داستان مطلع می‌باشند این ازدواج موجب مسرت همه دوستان ایشان گردید.

این چکامه را سرود:

کردن عشق پی شین این نوع شعر را از یاد
برده بود. در این مدت اگر شعری میگفت در
زمینه های دیگر بود.
او در این ماهها صاحب نخستین فرزند خود
شد. پسری به نام (هوشیار) و پس از آن برای
نخستین بار در این مدت در سطر آخر شعر
با اشاره از منیژه چنین یاد کرد (بهار عمر):



چنین گفت مگو کیستی باز کن در منستم
منستم که گل را به پیراهنستم



خوشا بهار عمر که با عشق او گذشت
ای کاشکی بهار جوانی خزانى نداشت

او در این چکامه یک بار دیگر خود را به بیژن
تشبیه کرد ولی از منیژه سخن به میان نیاورد:



به خواری مبین همچو بیژن به چاهم
که این بار دیگر نه آن بیژنستم

البته این شعر را میشد به حساب یادآوری
خاطرات عشق گذشته گذاشت. اما حمیدی
دو ماه بعد از معشوق پیشین آشکارتر یاد:

حتی پس از ازدواج با ناهید اطمینان داد که
دیگر کاری به کار منیژه ندارد:



دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به از او بار و بر نداشت
او در میان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آن همه سحر و اثر نداشت
آن دختری که ننگ وفا بود او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
ای کاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت



از این پس به کار کسم نیست کاری
گزینم کناری و بوس و کناری

حمیدی بعد از این تا مدتی کم شعر گفت.
شعر عاشقانه هیچ نگفت. گویی با فراموش



هم از بودنش آتشی در دل است
هم از دوریش دل ز شادی بری

و بعد از اینکه اعتراف کرد «او» با وجود دور
بودنش از وی جدا نیست، به یاد همسرش
ناهید و بی‌وفایی منیژه افتاد منیژه را دیو و
ناهید را پری نامید.

دو سه شعر دیگر هم که حمیدی پس از آن
تاریخ سرود زنگ خطری برای دوستان و
آشنایانش بود که مبادا هوای عشق گذشته
باز به سرش زده باشد؛ اما چون شاعر هنوز
در پرده سخن می‌گفت، کسی باور نداشت
که حمیدی با داشتن همسری مهربان و
خوش سیرت و خوش صورت و داشتن
پسری نازنین باز از معشوق پیشین یاد بکند
به دنبال سفری که مهدی حمیدی به تهران
کرد و بعد از مدتی طولانی «او» را دید بی پرده
و بی‌هراس از ناراحتی همسر، رسوا شدن
خود و رسوا کردن منیژه چنین گفت:



مرا هست در خانه ماهی تمام
که این آفتاب است و آن مشتری
بنازم به ناهید خورشیدروی
که مه را نباشد بدو همسری
زمستان اگر رفت و آمد بهار
چو بیرون رود دیو آید پری



دیدم تو را و چشم بدت دور حال یا
در دلبری هنوز گل و ارغوانیا
اول که دیدمت نتوانستم شناخت
زیرا ندیده‌ام گل رویت زمانیا
نشناختم گرت به نخستین نگاه خویش
حقناشناس مردم پستم ندانیا

و مدتی پس از این، حمیدی اعتراف کرد که این
همه دوری منیژه باعث رنج و اندوه وی است.

در شعر «از من می‌پرسند» برای نخستین بار اعتراف کرد که پنهانی با منیژه دیدار می‌کند. چند روز بعد برای آنکه فکر هر نوع کج اندیشی را درباره این دیدارها از سرها به در کند یا دست کم شک و تردید همسرش را برطرف سازد، در آخر شعر طولانی «در آغوش شب» چنین گفت:



اگر شرم از زنی دارم بدین عشق
خدا را شکر شرم دیگری نیست
من و آن ماه را الای دیدار
چو دیگر عاشقان سر و سری نیست

ماجرای دیدارهای مهدی و منیژه

ماجرای این دیدارها که بعد از سال‌ها هجران انجام می‌گرفت چنین بود: در اواخر سال 1329، ده سال بعد از آنکه منیژه دبیر عاشق خود مهدی حمیدی را به خاطر مرد دیگری ترک کرد، از آن مرد هم جدا شد. از شیراز به تهران آمد. تردید نیست که در تهران یکی از برنامه‌های او دیدار با دکتر مهدی حمیدی بود. او ازدواج کرده و صاحب دو فرزند شده بود. حمیدی هم ازدواج کرده و صاحب فرزندانی بود. اما هنوز هر دو جوان بودند. شعرهای حمیدی نشان می‌داد که

هنوز او را فراموش نکرده و بازگشت منیژه به سوی او ثابت می‌کرد که او هم از کرده پشیمان است.

نخستین دیدار آنها در یک کتابفروشی مقابل دانشگاه تهران روی داد. یکی از همکلاسی‌های منیژه و دوست همیشگی او ماجرای این ملاقات را چنین شرح داد:

منیژه در تهران شنید کتاب‌های دکتر حمیدی را یکی از کتابفروشی‌های جلوی دانشگاه چاپ می‌کند. چند بار به آنجا رفت چند کتاب از اشعار او را خرید و درباره او و کتاب‌های دیگر او از صاحب کتابفروشی پرس‌وجو کرد. کتاب‌فروش که با دکتر حمیدی دوست بود، منیژه را شناخت و بی‌آنکه اشاره‌ای به این آشنایی بکند، وعده داد کتاب‌هایی را که خواسته، روز بعد در ساعتی معین برایش بیاورد. از سوی دیگر با حمیدی تماس گرفت و برای بستن قرارداد درباره چاپ کتاب جدیدش روز بعد در همان ساعت در کتابفروشی قرار گذاشت. در روز و ساعت معین، مهدی و منیژه بعد از مدت‌ها با یکدیگر روبرو شدند. خلاصه کلام آنکه منیژه ماجرای جداییش را تعریف کرد و گفت:

آدمم... شاید دیر آدمم... اما سرانجام»
«آدمم... آزاد و بی‌تعهد آدمم.

در یکی از دیدارها، دکتر حمیدی با اشاره به شعرهایی که برای او گفته، به مزاح از او تقاضای صله کرده‌بود: «کو صله آن همه شعار من» و جواب منیژه را چنین آورد:

خیره به من دید و به لبخند گفت:



فحش به من دادی و خواهی صله؟!
وای چه بی‌شرمند این شاعران
پر طمع و پردل و پرحوصله

ناهید و هنگامه دیدارها

وقتی دیدارها تکرار شد و شعرهایی که دکتر حمیدی در این ایام می‌سرود بر آن‌ها مهر تایید گذاشت، صبر و تحمل ناهید همسر صبور و فداکار حمیدی به پایان رسید. ده سال بعد از ازدواج‌شان شوریدگی‌ها، آشفته‌گی‌ها و بی‌تابی‌های شوهرش را می‌دید و به روی خود نمی‌آورد؛ اما این بار تصمیم گرفت با او بی‌پرده صحبت کند و تکلیف را یکسره کند.

من می‌دانم تو هنوز عاشق او هستی. او هم بی‌تو شاد نیست. شعرهایت نشان می‌دهد که این من هستم که جای او را گرفته‌ام. اگر واقعاً فکر می‌کنی با او خوشبخت خواهی شد، من می‌روم.



بیارش باز و بر جای منش گیر
مرا با بی‌گناهی‌ها رها کن

آنطور که به نظر می‌رسد در «دیدار آخر» سخنان بسیار بین منیژه و حمیدی رد و بدل شد. اما به هر حال زمانی که منیژه احساس مسئولیت حمیدی را نسبت به همسر و فرزندان‌ش دید، پیشنهاد کرد با وجود رنجی که از این تصمیم خواهند کشید، بهتر است یکدیگر را و عشق یکدیگر را فراموش کنند. حمیدی در آن شرایط این پیشنهاد را پذیرفت. او اکنون همسر و دو فرزند داشت و سومی هم در راه بود. در یک لحظه شاید تحت تأثیر یک نوع احساس خاص، تصمیم گرفت پیشنهاد منیژه را قبول کند. عقل مهدی این تصمیم را پذیرفت؛ اما قلبش آن را قبول نکرد. چرا که او شاعر بود و احساسی نظیر ابر بهاری متغیر و متحول داشت. او بعد از این جدایی منظومه‌ای درباره هجران تازه یار سرود که آن را می‌توان یکی از زیباترین هجرنامه‌های زبان فارسی دانست:



امشب به یاد او بگردم جای او
گویم سخن با منزل و مأوای او
مانند شاعرهای عهد بادیه
با یاد او از اشک شویم جای او

حمیدی پس از این تصمیمی گرفت که همه را متحیر کرد: اینکه به کل ی دور کاغذ و قلم و شعر و شاعری را خط بکشد و پیشه ای دیگر بگزیند. بنابراین به کرج رفت، باغی گرفت و به باغبانی مشغول شد و برای آنکه دلش هوای نوشتن و خواندن نکند، نه کاغذ با خود برد، نه قلم و نه مداد و نه حتی کتاب مدتها گذشت تا اینکه روزی به طور اتفاقی دوستی برای یادداشت آدرسی، کاغذ و قلمی جلو ی او گذاشت. مهدی شاید بی اراده در پشت آن چنین نوشت:



وای من دیوانه ام دیوانه ام
دوستان گیرید و زنجیرم کنید
بینمش هرجا و سیراز او نیم
مرگ اگر سیرم کند سیرم کنی

سالی شوم برای عاشق ابدی

او در این حال آشفته به سر می برد که شنید برای بار دوم منیژه ازدواج کرده است. مهدی در اینجا منیژه را به عنوان آن که در زمان ازدواج اول خود دختری کم سن و سال بود، بخشید ولی برای بار دوم هرگز. احساساتش همچنان در نوسان بود. گاهی به خود قول میداد که دیگر نامی هم از منیژه نیاورد اما باز در شعر دیگر بیان میکرد که حتی لحظه ای از یاد او غافل نبوده است. حتی در آستانه ی پنجاه سالگی

مصاحبه با قهرمان سوم؛ ناهید

دیدار در هفته آخر اسفندماه 1377 صورت گرفت. ابتدا از او پرسیدم که با توجه به عشقی که دکتر حمیدی به منیژه داشت ازدواج شما چگونه صورت گرفت و آیا وقتی با او ازدواج



کار عمر و زندگی پای ان گرفت
کار من پایان نمیگیرد هنوز
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمیمیرد هنوز

و در قسمت پایانی شعر اعتراف کرد که همه کارهایی را که برای فراموش کردن معشوق انجام داده، بی فایده بوده و تنها چاره این کار را چنین نوشت:



کردید، می‌دانستید او قبلاً عاشق بود و این عشق هنوز در دل او جا دارد؟ ایشان در جواب گفت:

من 14 ساله بودم که با دکتر حمیدی ازدواج کردم. آشنایی و ازدواج ما غیر منتظره بود. من و حمیدی با هم نسبت دوری داشتیم. در شهریور ماه 1321 حمیدی به تهران سفر کرده بود. هنگام بازگشت به شیراز، همراه مادرش برای خداحافظی به خانه ما آمد. مادر او و مادربزرگ من با هم نسبت داشتند. در آن دیدار خانوادگی، من هم بودم. حمیدی با دیدن من در همان نخستین دیدار، خواستار ازدواج با من شد. پرسیدید آیا از عشق او اطلاع داشتم یا نه؟ بله؛ من از عشق او آگاه بودم. اصلاً در آن زمان چه کسی از عشق حمیدی بی‌اطلاع بود؟ در جواب اینکه با وجود آگاهی از این ماجرا، چرا حاضر به ازدواج با او شدم، باید بگویم وقتی موضوع را با بزرگان خانواده در میان گذاشتم همه گفتند این نوع عشق‌ها زودگذر است و هر کس در زندگی ممکن است از این ماجراها داشته باشد. دختر دو سال است ازدواج کرده و حمیدی را از یاد برده. حمیدی هم بعد از ازدواج او را و عشق پیشین خود را از یاد خواهد برد.

اما دربارهٔ احساسم به این وضعیت اگر بگویم از اینکه همسرم دائم در فکر زنی دیگر بود ناراحت نمی‌شدم، دروغ گفته‌ام. اما چیزی که باعث می‌شد این وضع را تحمل

کنم این بود که دکتر حمیدی یک شاعر بود ویرای شعر گفتن احتیاج به انگیزه داشت. چه انگیزه‌ای بهتر از یک عشق ناکام. افزون بر این مسأله فقط منیژه نبود. مهدی شاعر معروفی بود، استاد دانشگاه بود و در چنین وضعی همیشه زن‌ها و دخترهایی بودند که می‌خواستند توجه چنین مردی را به سوی خود جلب کنند؛ اما او به هیچ کدام‌شان توجه نشان نمی‌داد. من عقیده دارم عشقش به منیژه هم از پاک‌ی او بود که نمی‌توانست عشق دیگری را جانشین او کند.

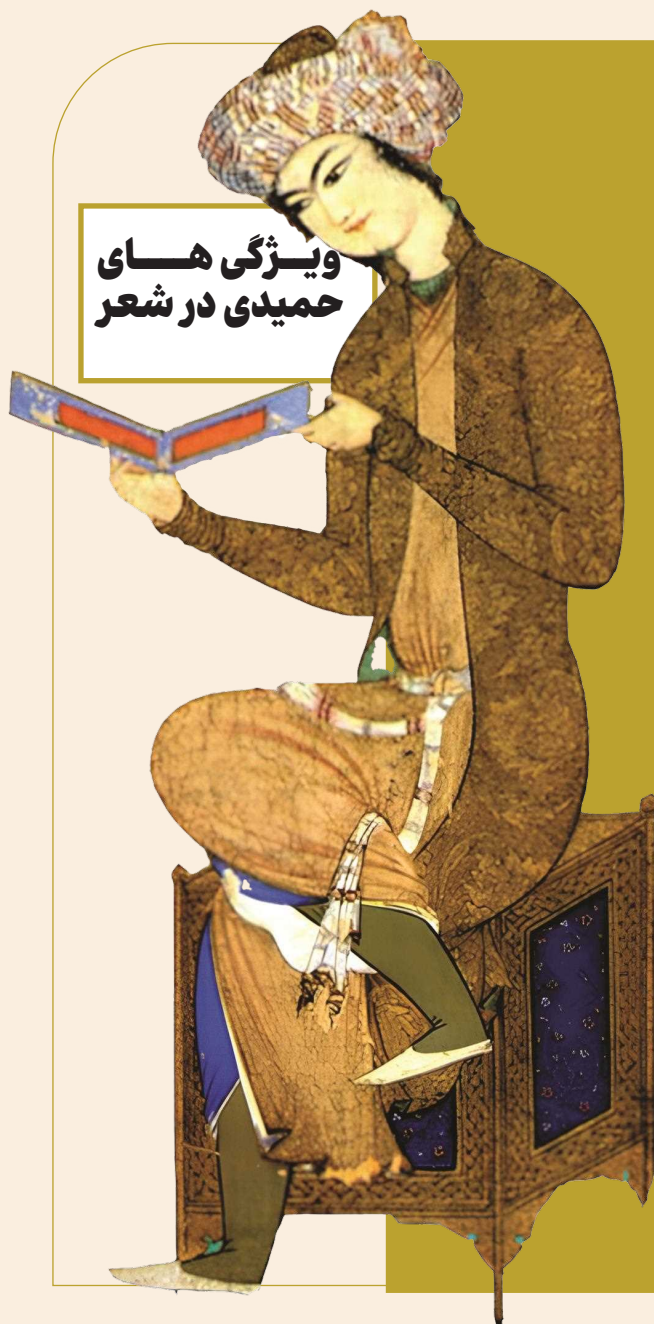


سرود که از نظر استحکام و استواری می‌توان آن‌ها را در ردیف بهترین اشعار تاریخ ادبیات ایران قرار داد. دکتر حمیدی شعرهای پراحساسی که قهرمان آنها غیر از منیژه بودند، زیاد دارد. مرگ قویکی از لطیف‌ترین غزل‌های اوست و آن را می‌توان یکی از زیباترین غزل‌های زبان فارسی دانست:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزل‌ها بمیرد
گروهی بر آنند کین مرغ شیدا
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد

همچنین چکامه بت‌شکن بابل یکی از عمیق‌ترین مثنوی‌های اوست که پیامی پر معنی دارد. قسمت‌هایی از آن را درباره قربانی کردن دختر جوان، آتش زدن ابراهیم به دستور نمرود و خراب کردن معابد بت‌ها به دست ابراهیم در اینجا می‌آوریم.

ویژگی‌های حمیدی در شعر



با آنچه تاکنون گفته شد شاید این توهم به وجود آید که دکتر حمیدی جز عشق منیژه و بی‌وفایی او به چیز دیگری نمی‌اندیشید. سنت شاعران ما از گذشته دور، شعر گفتن درباره معشوق، بی‌وفایی او و غم هجران وی بود که بیشترین قسمت دیوان هر شاعری را تشکیل می‌داد. اما در ضمن هیچ شاعری نیست که موضوع‌های دیگری را در شعر خود نیاورده باشد. دکتر حمیدی نیز چنین بود. بعدها که او به سن کمال رسید، چکامه‌هایی

پایان زندگی



دکتر مهدی حمیدی روز 23 تیرماه 1365 بر اثر بحران قلبی جهان را بدرود گفت. او در اواخر عمر مدتی به سختی بیمار و بستری بود. پوکی استخوان، بیماری‌های مزمن داخلی و ناراحتی قلبی او را در 72 سالگی از پا درآورد؛ و او را در روزهای آخر تیرماه 1365 در حافظیه شیراز در کنار دوست و استادش دکتر لطفعلی صورتگر شاعر و ادیب شیرازی به خاک سپردند.

دکتر حمیدی در اواخر عمر به همسرش ناهید بسیار محبت می‌کرد. شاید می‌خواست ناراحتی‌های او را از این احساس که همسرش همواره به زن دیگری فکر می‌کرد و درباره او شعر می‌گفت از ذهنش خارج کند. طی مصاحبه‌ای با او که از او پرسیده شد آیا بعد از این همه مدت باز هم به منیژه فکر می‌کند. او حرفی نزد و ناگهان سیل اشک از چشم‌های او روان شد.

اشک‌های دکتر حمیدی نشان می‌داد که خاطرات گذشته تا پایان عمر باقی بود.



افعی شهر از تب دیوانگی
حلقه می‌زد گرد مرغ خانگی
خلق را خونخوارگی اصل خوشی است
شادی مخلوق از مردم‌گشی است
کودکان از کشتن موران خوشند
مردمان از کودکی مردم‌گشند
خاک را گویی به گاه بیختن
الفتی دادند با خون ریختن

آخرین شعر دکتر حمیدی

دکتر حمیدی آخرین شعر بلندش را بیست روز قبل از مرگ بر روی تخت بیمارستان سرود:

بدان عزیز گرانقدر مهربان که تواند
سلام من ببرد وین پیام من برساند
که چون تو نامه نویسی مگر جواب نخواهی
اگر چرا؟ چه نویسی چنان که کس نتواند
مرا که خامه درافشان بود چنان که تو دانی
چو کرد عزم جواب تو، اشک عجز فشاند



بخش مقالات

تصادف یا برنامه؟

آرمین زارع، کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه شیراز

یادداشتی در باب ناکارآمدی نظام‌های آموزش مقدماتی و عالی در ایران:

بله برادر! آدم‌های حسابی و احمق؛ هیچکدام رو کسی نمی‌کاره؛ خود به خود سبز میشوند!

برشی از رمان «دن آرام» نوشته میکائیل شولوخف

سرسری، معلمان بی‌انگیزه و مایوس، و شاگردان بی‌حوصله و ملول از علم و فرهنگ. با یک نگاه مختصر به نظام آموزشی می‌توان در تکتک جزئیات آن خلل و ناکارآمدی یافت. مشهور است که در ژاپن تمرکز نظام آموزشی بر وضعیت عمومی جامعه و ارتقای فرهنگ عمومی است؛ در اروپا و آمریکا تمرکز بر افراد مستعد و نخبگان است. در ایران نظام آموزشی معیوب آن، جامعه‌ای با فرهنگ نازل و نخبگانی منفعل را حاصل شده است. یک نظام آموزشی موفق و کارآمد ویژگی‌هایی دارد:

الف) تربیت افرادی مشتاق به دانش:

با اینکه آموزش‌های علمی غالباً: جزئی و مصداقی است مانند آموزش معادلات

بگذراید روراست باشیم! نظام آموزشی در ایران یعنی کتاب‌های درسی بی‌روح و

ریاضی، گونه‌های جانوری، آموزش متون ادبی و... اما وظیفه اصلی نظام آموزشی علی‌الخصوص آموزش مقدماتی در مدارس علاقمند کردن افراد به نفس یادگیری و دانش است؛ یعنی پیش از آموختن، باید چرا آموختن، آموخته شود! کودکانی که مانند لوح خام در اختیار نظام آموزشی قرار می‌گیرند باید پیش از همه چیز به آنها فلسفه آموزش را فهماند تا یادگیری تبدیل به وظیفه ای روزانه نشود. در نظام آموزشی ایران افراد طوری تربیت می‌شوند که دستاورد آن‌ها عدد و رقم است نه علم و فرهنگ. سنجش شایستگی‌ها در بین افرادی که اساساً با یکدیگر متفاوت‌اند تنها با یک معیار که آن هم نمره و کارنامه است، انجام می‌شود. ارزش‌گذاری افراد آن هم افرادی که هر یک قابلیت‌ها و توانایی‌های خاص خود را دارند با یک معیار قابل سنجیدن نیست و باید بسیار جزئی‌تر و دقیق‌تر باشد. حتی به فرض این که افراد کاملاً با یکدیگر مشابه هستند، همچنان نمی‌توان به ابزار سنجش فعلی اعتماد کرد. نمره‌دهی به این معناست که فردی اول می‌شود و فردی آخر. بدیهی است که هم و غم افراد نیز تنها بر سر اول بودن خواهد بود. اول بودن به خودی خود هیچ معنایی ندارد اما با چنین رویکردی اصالت می‌گیرد و تبدیل به هدف می‌شود. افراد در سیستم آموزشی نه دنبال دانش خواهند بود و نه مفید بودن برای خود و دیگران؛ تنها می‌خواهند چیره شوند، غالب شوند و همیشه اول باشند.

ب) امتداد و ارتقای فرهنگ و ارزش‌های فرهنگی :

در نظام آموزشی ایران، اصل، هویت فرهنگی نیست بلکه مسائل ایدئولوژیک، مذهبی و گاه سیاسی است. درست است که بخشی از فرهنگ و هویت مورد آموزش به نسل بعد، ممکن است با آن مسائل هم پوشانی داشته باشد اما اولویت، انتقال و حتی ارتقاء فرهنگ عمومی است. تاسف‌بار است که در کشوری با چنین تاریخ پربار و افتخارآمیز، تاریخ تحریف شود و آن چه درخور است به نسل‌های جدید آموخته نشود. چنین است که گاهی کودکان و جوانان ما در مقابله با فرهنگ‌های دیگر بازنده‌اند. در خانه گنجی است که همه از آن بی‌خبر هستند و به‌گدایی در خانه همسایه می‌روند! بنابراین تمرکز اصلی باید بر روی اصالت فرهنگ باشد. آن که محقق شود تمام اهداف دیگر نیز حاصل می‌شود؛ فرد فرهیخته فردی با زیست اخلاقی نیز هست، فرد فرهیخته عقاید مختلف را محترم می‌داند، فرد فرهیخته به فکر منافع ملت خود نیز هست و الخ.

ج) نهادی برای رشد اجتماعی افراد :

افراد پس از گذراندن سال‌های اولیه کودکی در خانواده و تجربه جهان به شکل محدود باید در مدارس که اجتماعی از همسالان و هم‌پایگان آنان است با جامعه به شکل گسترده‌تر خود آشنا شوند و توانایی‌های اجتماعی و ارتباطی را کسب کنند. در نظام

آموزشی ما این ارتباط کاملاً متفاوت است و غالباً باعث نارسایی در توانایی‌های اجتماعی افراد می‌شود. در مدارس ما به علت تک‌صدایی جامعه، رواداری و پذیرش، دیگری اهمیتی ندارد. افراد با داشتن کوچکترین تفاوت با اکثریت، منزوی و طرد می‌شوند و این مسئله آثار بسیار نامطلوبی بر روحیه و توانایی‌های اجتماعی آنان تا پایان عمر می‌گذارد. از طرف دیگر عده‌ای با معیارهای معیوب دچار توهم شایستگی و نیاز به ستوده شدن می‌شوند و باز چون در دنیای واقعی این مسائل اهمیتی ندارد، آنها نیز سرخورده و منفعل می‌شوند. به طور کلی هر فرد در هر دسته‌بندی که باشد آن‌طور که باید و شاید توانایی‌های اجتماعی را کسب نمی‌کند و هر کس دچار مشکلی می‌شود! جداسازی جنسیتی نیز از عوامل عدم رشد اجتماعی افراد و یکی از علل نارسایی‌های اجتماعی است. در دنیای امروز چه بخواهیم و چه نخواهیم هر دو جنس حضوری برابر در اجتماع دارند و جداسازی آنها و اعمال محدودیت به جای آموزش ارتباط صحیح کاری نابخردانه است.

د) توجه به معلمان و کادر آموزشی :

دانش و آموزش آن در افراد نیازمند فراغت روانی و ذهنی آن‌هاست. کسی که وظیفه آموزش و تربیت ده‌ها کودک و جوان را دارد باید با ذهنی آسوده بر روی کار خود متمرکز در نظام آموزشی ما زمانی که معلمان نگران رساندن حقوق خود به سر ماه و اجاره‌خانه و

ایاشند و از طرفی در جامعه هیچ احترام و جایگاهی نداشته باشند چه نتیجه‌ای جز معلمانی عصبی، حواس‌پرت، ناراضی و بی‌انگیزه را توقع داریم؟

علاوه بر موارد ذکر شده موارد بسیاری قابل شمردن و ذکر است که در این یادداشت مجال ذکر آن‌ها نیست. در هر حال نظام آموزشی ایران چه در سطح مقدماتی چه در سطح تکمیلی نیازمند بازنگری اساسی و تغییرات بزرگ است. در نتیجه سیاست‌های فعلی نه تنها به این هدف نزدیک هم نمی‌شود از آن فاصله هم می‌گیرد.

نهاد خانواده نیز به عنوان یک نهاد آموزشی و تربیتی به علل مختلفی از جمله بی‌توجهی والدین، عدم آموزش صحیح به والدین و اطلاعی آنها و اینکه خود والدین نیز حاصل آن سیستم آموزشی ناکارآمد هستند، نمی‌تواند کاری را از پیش ببرد. حال در این میان این سوال پیش می‌آید که اگر سیستم آموزشی ما ناکارآمد است چرا ما همچنان افراد باسواد، موفق و به اصطلاح «آدم حسابی» داریم؟ جواب ساده است: شانس در این سیستم معیوب همچنان افرادی هستند که با همت خود سعی در تغییر شرایط دارند. آموزگارانی که با کمترین توقع بزرگترین کارها را می‌کنند. حال تصادفاً اگر کسی با چنین افرادی برخورد کند طبیعتاً مسیر بهتری را پیش‌رو خواهد داشت. امروز روشنایی شهر علم و فرهنگ از خورشید نیست؛ چراغ‌هایی این طرف و آن طرف می‌سوزند!

والسلام



بخش خاطره و داستان



نگاهش دارد!) صبحی با چهره‌ای کمی درهم وارد کلاس شد و گفت: «امروز، آمدنی، داخل حیات چیزی دیدم که بهتر دیدم به شما تذکر دهم. امروز یکی از شما را دیدم که به مدرسه آمد و وارد جمعی که دایره‌وار در حال صحبت بودند شد. با دو نفر آنها سلام و احوال‌پرسی کرد و دست داد و وارد بحث شد. حواستان را جمع کنید وقتی وارد جمعی می‌شوید دقت کنید که به همه افراد توجهی درخور و یکسان کرده باشید.» اکنون که حدود هشت سال از آن روز می‌گذرد هر وقت که کسی از دوستان دبیرستانم را می‌بینم که وارد جمعی می‌شود همچنان با تک تک افراد احوال‌پرسی می‌کند و دست می‌دهد. جالب است که جزئیاتی چنین با ظرافتی چنین چطور به ما آموخته شد و ماندگار شد!

معاونی داشتیم که هر روز صبح، سر صف صبحگاهی چند بیت شعر می‌خواند. هنوز صدایش که در سرمای زمستان با گرمای وجودش می‌خواند: «لوله در شهر نیست جز شکن زلف یار/ فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی یار» در سرم می‌پیچد. چه حیف که مشتی پسر سرکش و خام دبیرستانی چیزی از عشق و شور و ادبیات نمی‌فهمیدند! او که می‌خواند همگی بعد از هر مصراع بلند داد می‌زدند: «به‌به!» این به‌به گفتن‌ها چنان حالت تمسخر به خود گرفته بود که همه هر روز که نوبت شعر می‌شد لبخندی به لب می‌آوردند و صدایشان را صاف می‌کردند تا به بلندترین حالت بگویند: «به‌به!» همه‌ی معلم‌ها و کادر مدرسه به او گفته بودند که



فلش‌بک

آرمین زارع، کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه شیراز

دوران تحصیل پر است از خاطرات و تجارب تلخ و شیرین! اما درباره آن دوران که فکر می‌کنیم خاطراتی پررنگ‌تر از باقی جلوی چشممان رژه می‌رود؛ من هم تصمیم گرفتم بخشی از این فلش‌بک‌ها را برای شما روایت کنم.

معلمی داشتیم که به ما درس جامعه‌شناسی می‌داد. (هر جا که باشد خداوند

ما شعر خواندن روزانه را بازیچه کرده بودیم. او نیز می‌دانست که ما تحسینش نمی‌کنیم و همه‌ی این‌ها شیطننت است اما فقط برای همان لبخندها هر روز اشعاری را آماده می‌کرد و می‌خواند.

یک معلم دینی داشتیم که یکی از مشخصه‌های مشهود او نوشیدن افراطی چای بود! سال آخر دبیرستان ما مقارن شده بود با سی سال خدمت او و بازنشستگی‌اش. او احساس می‌کرد چون سال آخرش است باید ما را با تجربیات خود و حکمت‌های آموخته در زندگی‌اش بهره‌مند کند. انصافاً در نهایت هم درس‌های بسیار ارزشمندی به ما داد! در سن و سالی که ما بودیم خطراتی من جمله رفتن به سمت دود و دخانیات ما را تهدید می‌کرد و او می‌خواست در این باره با ما سخن بگوید. روزی به کلاس آمد و در حالی که لیوان چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید، گفت: «ببینید بچه‌ها این دنیا برای همه‌ی ما زیادیه و ما نیاز به راهی برای فرار از واقعیت و ترمیم روحیه‌هامون داریم. اصل همینه! حالا یکی میره سیگار می‌کشه تا اون آرامش رو تجربه کنه. یکی هم مثل بنده دم به دم چای می‌خوره. شما هم حواستون باشه راه فرارتون رو درست انتخاب کنید که ضررش کمتر باشه!»

شب امتحان را راحت خوابیده بودم به امید تقلب فردا! کتابم را همراهم به سر جلسه بردم و همه‌ی سوالات را از رویش نوشتم. داشتم برگه را تحویل می‌دادم که دو معلم مراقب کتاب را در دستم دیدند. یکی از آنها پرسید:
_این چیه دستت؟

+...کتابه

-چرا همراهت آوردیش؟

+هیچی تقلب کردم!

-یعنی چی؟

+هیچی دیگه از روش سوال‌ها رو جواب دادم

-خب پسر چرا اینجوری جواب میدی؟-

حداقل بگو آورده بودم قبل از شروع امتحان

بخونم. بجاش داری، پررو، اعتراف می‌کنی؟

خب مگه نمیگن نجات در صدقه؟

با این جمله به خنده افتادند و اجازه دادند از جلسه خارج شوم. گاهی هم بازی با کلمات و مفاهیم جواب می‌دهد!

بخش زیادی از دوران کارشناسی ما مقارن شد با دوران کرونا و آموزش مجازی. ترم ششم بودیم که بعد از دو ماه کلاس‌های مجازی اعلام کردند که باقی ترم آموزش، حضوری است. ما هم رفتیم و هر طور بود نیم‌بند آن ترم تمام شد. در جلسه امتحانات پایان‌ترم بودیم و با استادی امتحان داشتیم که چند روز پیش از آن، درس دیگری را نیز با اون امتحان داده بودیم. استاد، خیلی عبوس، برگه‌ها را پخش کرد. بعد از چند دقیقه یک دفعه شروع به صحبت کرد: «این چند روز داشتم برگه‌های شما رو تصحیح می‌کردم؛ از خودم ناامیدم و افسوس می‌خورم که این ترم وقتم رو تلف کردم! شماها همگی بی‌سوادید!» و چند دقیقه‌ای حرف‌هایی از این دست زد. جالب است که آن لحظه تلنگری به ما وارد شد و تأثیر آن حرف‌ها مثبت بود! خود استاد هم از آن روز به بعد به نوعی لطف خود را با ما بیشتر کرد به قول سعدی:

درشتی و نرمی به هم در به است
چورگزن که جراح و مرهم نه است

پروپوزالم را نوشته بودم و برای تأیید به
پیش استاد راهنمایم بردم. کمی به آن ایراد
گرفت و من توجیه می‌کردم. یک دفعه گفت:
«آقا این رو پاره کن بنداز دور یکی دیگه
بنویس!» من هم جا خوردم و گفتم: «نه
استاد نکته‌هایی که گفتید رو اصلاح می‌کنم.
نیازی نیست.» استاد هم خیلی راحت و با
آرامش گفت: «سعی کن به چیزی که می
نویسی وابسته نشی و براش گارد نگیری. تو
که این رو نوشتی اگر حتی نتونی بهترش رو
بنویسی، مثلش رو که می‌تونی. پاشو برو از
اول بنویس و بیار.» من هم رفتم و نوشتم و
بردم و پسند شد و انصافاً هم بهتر بود!

چه خوش است یاد گذشته و چه خوش
است فلش‌بک زدن!

در نهایت هم برای تکتک معلمانم و
کسانی که به من چیزی فراتر از وظیفه‌ی خود
آموختند آرزوی خوشحالی، نیک‌بختی و
سلامت می‌کنم.

والسلام

امیرفتند و انشای خود را در این بلوای
کودکانه میخواندند. اما چرا از کلاس انشاء
نوشتیم؟ چون من بدترین نویسنده آنکلاس
بودم. آنقدر بد و ضعیف که حتی در آن سن
و سال کودکی هم میدانستم که فقط کاغذی
سیاه کردهام و قلم هدر داده ام. میدانستم
هرچه مینویسم چیزی جز یک متن تصنعی
بدون مقدمه و پایان نیست و بسیار نازلتر
از همکلاسیهایم بود. گویی ذهنم نه تنها
توانایی تولید یک متن روان، بلکه توانایی
تدوین چندجمله‌ کودکانه در کنار یکدیگر را
نداشت. آن کلاس، پراضطراب ترین کلاس
کودکی من بود. هر هفته که تمام میشد،
مجددا استرس هفته بعد را داشتم که
چگونه باید در این منجلاب عذاب حاضر
شوم؟ اما با همه این معایب، یک حسن
بزرگ داشت: در آن کلاس، صدا به صدا
نمیرسید؛ این همان چیزی بود که مرا
امیدوار نگه میداشت. وقتی که پای تخته
حاضر میشدم تا انشاء را بخوانم، آنقدر
کلاس شلوغ شده بود که قرار نبود کسی
صدای مرا بشنود و به آن انشاء بی سروته
بخندد و تحقیرم کند.

قرار نبود حتی یک آفرینی که تذکر برای
تلاش بیشتر از معلم دریافت کنم. کلاسی
که تا دو ساعت قبل برای درس ریاضی به
غایت ساکت بود که از دیوار صدا درم یآمد و
از دانش آموزان خیر، سر زنگ انشاء
همچون بازار میوه فروشان آخر شب میشد
که هرکس برای خودش فریادهایی سرمیداد
تا مطاع باقیمانده را به قیمت ارزانتری رد.



درس شوق

نوشته محمد پارسا بامری دانشجوی کارشناسی
ارشد دانشگاه علوم قضایی و خدمات اداری تهران

اولین تجربه ما از درس نگارش در مدرسه
سال چهارم دبستان بود. اهمیتش از آن
جهت بود که قرار بود ما را با اسلوبابتدایی
نوشتن آشنا کند. اما آن سال، زنگ نگارش
همانندی ک زنگ تفریح بود؛ همانقدر بی
اهمیت، فقط با این تفاوت که این زنگ
تفریح در حضور معلم برگزار میشد. از آن
کلاسهایی بود که نه معلم ارزشی بر آن می
نهاد و نه دانش آموز. لذا آنقدر سروصدا و
همهمه در کلاس زیاد میشد که صدا به
صدا نمیرسید. عدهای مشغول بازی اسم و
فامیل بودند، عدهای از فوتبالها و سریالهای
شب قبل برای ی کدیگر تعریف میکردند و
هر از گاهی با شنیدن اسمشان پای تخته

کند. لذا وقتی که پای تخته میرفتم، با اعتماد به نفس کامل، درحالیکه نه معلم تلاشی برای شنیدن میکرد و نه حتی امکان شنیدن صدای من بود، متن انشاء را میخواندم. آن هم چه جور خواندنی. هم میخواندم و هم نمیخواندم. صرفا صوتی مبهم و نامشخص از گلو خارج میکردم و گاهی چندجمله واضح میگفتم و بعد از چند دقیقه وانمود، به نشانه اتمام انشاء دفتر مرا سوی معلم روانه میکردم که وی هم با امضایی ذیل آن، کابوس مرا پایان دهد. از لحظه ای که امضا بر دفتر انشای من مینشست، نفس راحتی میکشیدم و به فکر انشاء هفته بعد فرومیرفتم.

دو سال دبستان با همین روند گذشت و با هر ترفندی که فکرش را بکنید، برای فرار از نوشتن تلاش میکردم و عموماً هم موفق بودم. دو سال بعد - کلاس ششم - همه چیز تغییر کرد. معلم ادبیاتی داشتیم نبستا مسن و اهل تبریز. از آن پیرمردهایی که همه چیزشان با سن خود هماهنگی دارد. از آن پیکان قدیمی سفیدی که داشت، از آن ساعت بسیار قدیمی که بر روی جیب کت وصل میکرد، از آن عینک های ته استکانی که فرنگی مآبان میزدند و خلاصه سر تا پا یک ادیب ظاهری و باطنی بود. انگار ادبیات را از عمق وجود حس میکرد. اوایل سال بود که امتحان نگارش داشتیم. مطابق معمول سه موضوع برای نگارش پیشنهاد شده بود: یکی درمورد توصیف طبیعت

یکی در مورد شغل آینده و آخریدرمورد گفتوگوی میان ی ک کتاب و صندلی. چشمم که به موضوع آخر افتاد، احساس کردم جذبۀ خاصی دارد و با همه آن موضوعات کلی اش تفاوت هایی دارد. پس تصمیم گرفتم داستانی خیالی که به ذهنم رسیده بود را بنویسم. اولین کاغذ پیش نویس کاهی کرم رنگ پر شد، دومی را گرفتم. دومی هم پر شد، سومی، چهارمی و پنجمی را هم گرفتم. وقتی که برای دریافت هریک از کاغذهای پیشنویس سرم را بلند می کردم، میدیدم جمعیت دانش آموزان در سالن کمتر و کمتر شده است. وقتی که درخواست پنجمین پیش نویس را از معلم کردم، در حال یکه دانش آموزان حاضر در جلسه انگشت شمار بودند، لبخندی زد و با همان لهجۀ ترکی به طنز پرسید: «سیرمونی نداری؟» و این جمله، همه چیز را عوض کرد. به خودم آمدم و دیدم من در حال نوشتن یک داستان هستم، در حال یکه تقریباً همه دانش آموزان رفته اند. اما هیچ چیز دیگر برایم مهم نبود، چون من قدرت نوشتن پیدا کرده بودم. پنجمی را هم که پر کردم، تازه پاکنویس داستان شروع شد و آخرین دانش آموزی بودم که از جلسه بیرون آمدم. البته که با اختیار خود بیرون نیامدم، بلکه وقت تمام شد و برگه را از من گرفتند. چنان شادمان و مسرور از جلسه خارج شدم که فراموش کردم پشت برگه نیز سوالاتی برای پاسخ دادن بوده که بخشی از نمره را تشکیل میداده است.

ما دیگر برایم مهم نبود. آن جمله معترضه معلم را در ذهنم مرور میکردم و لحظه به لحظه خوشحالتز میشدم. آن کاغذهای کاهی کرم‌رنگ را با احترام خاصی در کیفم گذاشتم و به خانه آوردم. تا شب دهها بار از روی داستانم خواندم و به خودم می‌بالیدم که این دست‌نوشته من است. از آن روز به بعد، شرایط متفاوت شد. احساس کردم که در نوشتن مزیتی دارم که قبلاً نداشته‌ام. یک سال دیگر گذشت و حال بهترین زنگ، زنگ انشاء بود. انشاء آنچیزی بود که در آن ریا نداشتیم، پنهانکاری نداشتیم، احساساتم را مخفی نمی‌کردم و هر آن چیزی که از ذهنم عبور کرده بود بر روی کاغذ پیاده میشد. انشاء همان آرزوهای نرسیده من بود، همان احساسات فروخورده، همان ترسهای گفته نشده و همان خنده‌های ابرازنشده. انشاء یک زندگی دیگر برایم می‌ساخت که معلمان ادبیات آن را درک میکردند و به آن احساسات احترام می‌گذاشتند.

هفته گذشته این خاطره را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. او هم خاطرات مشترکی داشت اما از آن روی سکه. بعد از اینکه من به تحسین معلمانم برخاستم و در محاسن ایشان کمابیش غلو هم کردم، او چنان از بعضی معلمهایش نالید و خودخوری کرد که گویی خصومتی طولانی بین ایشان است. از معلمی تعریف کرد که باعث شده بود شبها کابوس او را ببیند، از معلمی گفت که او را مدام در قیاس‌هایش با دیگران تحقیر کرده و هشدار آینده‌های

تاریک را به وی گوشزد کرده است. حتی تعریف کرد که از برخی معلمانش بیش از آن خشمگین بوده که در سن کودکی آنها را در خانه بازگو کند؛ اما من هیچکدام از خاطراتی که تعریف کرد را احساس نکرده بودم. من معلمانی داشتم که با یک سوال از سیزده سال پیش، یاد خود را در ذهنم جاودانه کردند، احساساتی جدید در من برانگیختند و ذوق جدید برایم پایه ریزی کردند.

معلمانی که ساعتها با دغدغه‌های فراوان خارج از کلاس مشتاقانه به حضور کلاس می‌رسیدند و از جان مایه می‌گذاشتند. آنها که کلاس را نه عرصه تخلیه پشیمانی ناشی از اشتباهاتشان، بلکه بازگویی تجربه تلخ آموزنده‌شان میدیدند. آنها معلم حقیقی را برای ما معنا کردند. همان معلمی که قرار گذاشت هفته آینده برای ما چند حکایت طنز از عبید بخواند و هفته بعد هم به قول خود عمل کرد و ساعتها برای آن حکایات قهقهه زدیم اما بعداً متوجه شدیم که لباس مشکی آن روزش برای از دست دادن پسرش روز قبل از کلاس بود. آن معلمی که تمام وجودش را برای تدریس در کلاس گذاشت و با دشواری بیماری تدریس نمود چون معتقد بود که جامعه سرخورده را انسانهای سرخورده و جامعه پویا را انسانهای پویا می‌سازند و محل آموزش انسانهای پویا همین مدرسه است. هرچند بعدها به روستایی تبعید شد و با وقت آزادتری به گذران دوران نقاهت پرداخت.

هنوز آن کاغذهای کاهی کرم‌رنگ بخشی از خاطرات مرا تشکیل میدهد و گاهی به آنها سر میزنم. کاغذهایی که نشان از اولین جسارت قلمزدن است؛ اما چه قلم زدنی؟ وقتی که داستانی که آن روز نوشتم را مجدداً میخوانم، نمی توانم آن رابه انتها برسانم. داستانی سراسر عیب و ایراد نگارشی و از نظر فکری مشوش. داستانی که حتی برای یک کودک یازده ساله نیز بسیار ضعیف به نظر می آید. چنان از نوشته خود خجل میشوم که توان اتمام مطالعه آن را ندارم. همان داستانی که روزی برای نوشتنش به خود افتخار میکردم؛ همان داستانی که معلم هم آن را خواند و ایرادات آن را دید، اما ذوق مرا کور نکرد. روزی که نمرات آمد، به من 18 داد، در حالیکه شش نمره سوالات پشت برگه را ننوشته بودم. اما گفت که این نمره صرفاً برای داستانم است و سوالات را دخیل نکرده است. اگر آن روز واقعیتی که از چشمانش دیده بود را برایم میگفت و طریق منطق پیش میگرفت، همچنان زنگ انشاء و نگارش برایم کابوسی بی انتها باقی می ماند. اما او به دیده هنر به آن نگریست، با ذوق ادبی با آن مواجهه نمود و با ی ک جمله پرسشی، مرا شیفته نوشتن کرد؛ همانطور که میتوانست مرا از نوشتن گریزان کند.

از آن معلم سالهاست که خبر ندارم؛ شاید دیگر در قید حیات هم نباشد، اما آنچیزی که او را برایم تا همیشه جاودان خواهد کرد، نه

حضور جسم او بلکه قوت قلبی است که به من داد و میراثش در ذهن من، همان رفتار نیک منشانه او است.

معلم میتواند بیشترین قداست را داشته باشد و یا خاطره‌های تلخ و تاریک در ذهن باشد؛ میتواند هم پدر باشد و هم مادر؛ هم شریک قافله باشد و هم رفیق دزد. اما معلم حقیقی آن قدیسی است که زندگی را برایمان نیکوتر میسازد. گاهی به لباس آموزگار، گاهی به لباس دوست، گاهی به لباس پدر و گاهی به لباس زمانه. معلم همیشه ماندگار است؛ چه.

خوبی هایش و چه کینه هایش. یک جمله ناصحیح پدر، هرچند که در ذهن میماند، اما الطافش بر آن میچربد و آن جمله فراموش میشود. اما ی ک جمله معلم چنان حب یا بغض را بر میانگیزد که عمری باقی میماند و هیزم عشقی غم رامیسوزاند. معلمی دولبه یک تیغ است که محبوبیت در آن برنده تراز نفرت است و شاید نتوان گفت معلم کسی را که از تیغ نفرت ببرد. یا همان که معلمی به قول خود ایشان، عشق است و عشق هم خواص متعدد دارد، گاهی باید سوخت و گاهی ساخت.



انواری در تاریکی

نوشته فاطمه نامداری

نمی‌دانم از چه باید نوشت؟ از لبخندهای خسته؟ از نگاه‌هایی که از پشت عینک‌های قدیمی، هنوز دنبال فهمیده شدن‌اند؟ یا از سکوت بلند معلمی که دیگر حتی نمی‌پرسد چرا این‌طور شد؟

من فرزند دو معلم. بزرگ‌شده‌ی خانه‌ای که بوی گچ و استرس امتحان، از دیوارهای بلند می‌شود. خانه‌ای که پدر و مادرش بلد بودند چطور با دست‌های خالی، کلمه بسازند. بلد بودند چطور وقت نداشتن، همدل بمانند.

امروز از معلم‌هایی می‌نویسم که قهرمان نیستند، اما هنوز توی میدان‌اند. از دانشجو معلم‌هایی که نه دانشجو بودن‌شان دانشجوست، نه معلم بودن‌شان معلمی آرام و باثبات. اما وقتی می‌پرسی چرا مانده‌اید، می‌گویند: «چون بودن‌مان تفاوتی ایجاد می‌کند و واقعاً چنین است».

این بودن، فقط یک شغل نیست، تعهدیست عمیق؛ که ریشه دوانده در دل کسانی که هنوز باور دارند یاد گرفتن می‌تواند آدم‌ها را نجات دهد. می‌تواند روشنایی بیاورد، حتی اگر برق مدرسه‌ها قطع باشد.

در روان‌شناسی، ما از «فرسودگی شغلی» زیاد حرف می‌زنیم؛ از مشاغلی که استرس مزمن، آن‌ها را آرام‌آرام می‌فرساید. معلمی یکی از همان‌هاست؛ با فشار مداوم، با کم‌توجهی ساختاری، با انتظارات بی‌پایان. اما هنوز، خیلی از آن‌ها ادامه می‌دهند. چرا؟ چون چیزی



زندگی چشم به چشمان گلی دوختن است

شمع و پروانه شدن در تب هم سوختن است

چشمه‌ی روشن خورشید شدن از دل شب

غنچه کردن، سحری تازه برافروختن است

وقت را خرج محبت کند آن کس که شناخت

سکه‌ی مهر فقط در خوراندن سوختن است

خام باشد که فروشد غم شیرینش را

پختگی داغ دل سوخته نفروختن است

گفت در مدرسه استاد چه می‌آموزی؟

کار استاد ادب، عاشقی آموختن است



روشنایی همه از توست

نوشته پریا رحیمی

شاید تا به الان بیش از صد استاد دیده باشم و بتوانم درباره آنها، سخنها نقل قول کنم. چراکه وقتی کلام به نام و مقدماتی از آنان طرح شود سنگین است و در تخیل هم نمی‌گنجند.

امروز که درس زیستن و شرحی که ام‌ید پابرجا در انهدام تمامم را می‌گویم، آن را به تولدی دیگر تعبیر می‌کنم.

امروز که روزهای آخر دوره کارشناسی را می‌گذرانم و در ورقهای زرین ذهنم چهره‌ی استادانی ورق می‌خورد که هر کدام برایم هم استاد بودند و هم پدر! هم استاد بودند و هم مادر

برای سرورانی که شاید مانند شما در تاریخی تکرار نشود

شما که نامتان جاوید خواهد ماند. چه درسهایی که هر روز بر چهره‌ها و افکار شلوغ ما نقش می‌زدی د نم‌یدانم شاید فکر کنید کمی اغراق می‌کنم اما به تازگی فهمی‌دم که عمرتان هر چه طویلتر باشد و هر چه نسلهای بعدتر بپرورانید، باز کماست و من چنین

درون‌شان هست که به آن «احساس معنا» می‌گوییم. همان چیزی که روان‌شناس‌ها می‌گویند می‌تواند انسان را، در دل بی‌ثباتی‌ها، نگه دارد.

این، در دل آن‌هایی‌ست که با وجود تمام بحران‌ها، هنوز از اول الفبا شروع می‌کنند. نه برای نمره، نه برای رتبه، نه برای امتیاز بلکه برای چیزی که روزی «عشق به یاد دادن» نام داشت؛ و حالا دارد زیر خاکستر زمان، آرام آرام جان می‌دهد این نوشته فقط قدردانی نیست. تلاشی‌ست برای زنده نگه داشتن معنا. برای معلم‌هایی که افسانه نیستند، شهید نیستند، قهرمان هم نیستند. فقط انسان‌اند.

انسان‌هایی که انتخاب کرده‌اند بنویسند، گوش دهند، تکرار کنند، صبر کنند، بمانند. شاید همین «ماندن»، در این عصر هجمه و هیاهو، بزرگ‌ترین کار ممکن باشد. بزرگ‌تر از آنکه در تقویم جا شود.

این نوشته برای آن‌هاست.

برای پدر و مادرم. برای دوستانم.

برای آن‌هایی که اگرچه زیاد دیده نمی‌شوند، اما جهان در نبودشان تاریک‌تر است.

**



معجزه‌ای را برای شما از نورالسموات
جهان خواستارم.

از شما رویین تنان با اصالت؛

در میان تاریخ ادبیات، حافظ، شاهنامه،
مثنوی و کلیله و دمنه و الباقی ماجراهای
دیگر تنها دو چیز از شما یادگرفتم:
شجاعت و بردباری! دو اصل بنیادی صحیح
زیستن که هر کجا به چنین لطافتی و به
رایگان نمی‌بینم و هر بار به نوعی دیگر و
شکل و شمایی نوین‌تر.

اکنون من به عنوان شاگرد ابدی شما با
چشمانی افتاده به زیر، گویی جسارت کردم
و آموزگار شدم. اما در قالب تک تک شما
سروران گرانمایه همه چیز را نه به طور
کامل اما طوری که شایسته بود، به آنها
آموختم و از میراث شما بهره‌ای به آیندگان
این مملکت بخشیدم به امید این که از
همین کودکی در گنجینه‌ی افکارشان بماند
و روزی بالنده شوند و روزی دست به قلم
گیرند و نام شما و آنان که الفبای زندگی را
ورد زبانشان کردند، همه جا بنویسند و یاد
کنند و نقل قولی در خلوت و جمع داشته
باشند تا ادب و ادبیات، فصاحت و بلاغت
کلام و حتی رفتار در جهان ادامه یابد.
ناگفته نماند که سختی آموزگاری را دقیقاً
همان روزها تجربه کردم. اما حلاوت خنده
های کودکانم هرگز، هرگز و هرگز اندکی از
شوق من کم نکرد!

سروران من!

اکنون که زیر سایه محبت و نور ازلی‌تان در
بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه

شیراز در واردی عشق و معرفت به سر می
برم، به شما و تمامی اساتیدی که از کودکی،
قلم و شعر به من آموختند، این روز
خجسته و تمام فرداهای دیگر را تبریک می
گویم. به یقین، وعده می‌دهم که سرافرازی
شما وابسته و علت عملکرد ما در آینده
است. ما شاگردان ادبیات فارسی دانشگاه
شیراز به خود مفتخریم که توسط ماه
چهرگانی چون شما تعلیم دیدیم.

باشد که موجب خرسندی و رضایت شما
باشیم؛ بدانید که راهتان و اندیشه‌ی پر
فروغ‌تان ادامه‌دار خواهد بود!



سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست